



## نوشتن، همواره نوشتن

هلن سیکسو

ترجمه سارا خادمی



من الجزایر را ترک گفتم. من پاره ای از الجزایر هستم. هنوز هم پاره ای از الجزایر هستم. من در الجزایر حبس گشته ام، با مردگانی که به لبه‌ی خاطراتم چنگ انداخته اند. با بیشمار ناشناختگان مرده‌ی الجزایری. با تن پدرم که به خاک بازگشت، به خاک شمال آفریقا. پدر من از وهران<sup>۱</sup>، بسیار باستانی و کاملاً آفریقایی‌تر از من بود، و بی شک بسیار بومی‌تر از آنچه ما زمانی که وی زنده بود می‌پنداشتیم. الجزایر مادر ممنوعه‌ی من است. من از زهدان او زائیده شدم، اما اولین واژه ای که شناختم همان جدایی بود چون برایمان مقدر گشته بود. من باحسی سوگوارانه به الجزایر پیوند خورده ام. این همان اندوه آغازین و فاقد درد است. من این جدایی را در خود حمل نموده ام، همیشه آنرا دریافتی‌تر از من بودم و هرگز این دوری را که هیچگاه به اندازه من بدان اندیشیده نشده است از دست نداده ام. همواره در جستجوی عشقی عاری از تعصب نسبت به الجزایر بوده ام. که می‌داند! چه بسا این عشق از سوی الجزایر بود، چون همیشه پاره ای برباد رفته از الجزایر بوده‌ام؛ از اینرو، من تجربه عشق بدون سلطه، عشقی لطیف، بی هیچ میل سهم خواهانه ای را کسب کرده‌ام. چهارسال داشتم، می‌دانستم روزی خواهد رسید که مجبور به ترک آنجا خواهم شد، چیزی که از پیش مقرر و ناگزیر می‌نمود. هنگامیکه در وهران زندگی می‌کردیم، در الجزایر، فکر و ذهنم جای دیگری بود، در شمال آفریقا. و بدنم که زمانی پیشتر درون وهران می‌زیست. من با هر جزئیات و نشانه ای، با هر ضرب آهنگ شهر زادگاهم با شور و اشتیاق زندگی کرده ام. من بدان اندیشیده ام و آنرا باور کرده ام؛ مانند کسی که از پنجره قطار در سکوی ایستگاه به چهره مادر عزیزش نگاه می‌کند. من وهران را دیدم. وهران برایم همواره مانند یک تجلی گاه باقی مانده است. مانند کاراکتیری اقلیتی که همیشه پیش از این برحسب تصادف به ورای صحنه نمایش تاریخ رانده شده است، من نیز در صحنه نمایش وهران همه را در اطراف خود می‌دیدم، گویی به هوا پرتاب شده ام. (چیزی شبیه تجربه نیلز هولگرسون<sup>۲</sup>). اینگونه بود که بسیار زود ساختار غریب افسانه ای مربوط به توپولوژی وهران را دریافتم. سخت است تصور جغرافیایی که تا به این حد استعاری می‌نماید.

هرچند من نمی‌توانم در لحظه نامی بر آن بگذارم، اطرافم وضعیت یک تئاتر حماسی را داشت. در سمت راست بالکن نشسته بودم و مجموع اتفاقات قرن را تا میدان دآرمس<sup>۳</sup> به چشم می‌دیدم: من رژه مارشال پتن را دیدم. ورود نیروهای فرانسویان آزادی خواه. ژنرال دوگل. فرود هواپیمای آمریکایی. همه این صحنه‌های سرنوشت ساز که جریان تاریخ جهان را بر می‌سازند، برایم کاملاً واضح و قابل فهم شده‌اند. از یک سو، جهان درخشان رو به ترقی را در حال طلوع دیدم. اما در آن سو، جهانی دیگر را مشاهده کردم با پیروزی‌های سپرده به دست فراموشی، و خیابان تیره و تاریک من که در حال غروب

---

وهران یکی از شهرهای بزرگ الجزایر

نیلز هولگرسون شخصیت انیمیشینی است که در جریان داستان، کوچک می‌شود و همراه دسته غازها پرواز میکنند...  
میدان Place d'Armes در محله قدیمی مونترال در کبک کانادا که توسط معماران فرانسوی بنا شده است. این میدان در اوایل قرن ۱۸ صحنه رویدادهای نظامی بزرگی بوده است.

بود. من هیچ گاه طعم لذت ساده و کودکانه یک وجدان پاک را نچشیدم. مهم تر آنکه، دکان تنباکو فروشی ای که پدربزرگم آنرا گشوده بود بعدها به دو خیابان میدان دآرمس تبدیل گشت که خیابان "دو جهان" نام گرفته بودند. هیچ اشتباهی راجع به آن نشده است. زندگی من همواره در گوشه ای از زوایا، در نقطه ای زاویه دار، در آستانه مابین دو جهان واقع شده است. آن دکان هنوز هم پس از نابودی و مرگ او باقیست.

عبدالقادر علوله<sup>۴</sup> با دوستش به بازدید از تئاتر وهران رفت، این درحالی بود که تمامی دموکرات ها و هنرمندان، روز قبل به قتل رسیده بودند. ایستاده در گوشه ی خیابان "دو جهان"، آنچه که هنوز هم می بینم را دیدم، پیوستگی، اختلاف، برآشفستگی و به واقع همه وضعیت هایی که برای یک تراژدی کافی است.

من عجز و ناتوانی مادران یا پیامبران را می شناختم: با این حال دعا کردم تا آزادی شعله برافروزد. برای دیگران خواستار آزادی شدم، بدون آن آزادی خود من نیز بی ارزش می نمود. با این حال نمی توانستم آزادی را به دست دیگری بسپارم؛ این تویی فرزند من، تو خواهر من که می بایست آزادی را بدست آوری. آزادی داده شد: آزادی پس گرفته شد. الجزایر را ترک گفتم. همه آنچه‌یزی که من هستم و همه آنچه‌یزی که انجام داده ام از الجزایر آغاز شد.

درجای دیگری (در مقاله الجزایر من) گفتم که زمانی که الجزایر را ترک کردم، این تجربه، عزیمتی مطلق بود: بدون بازگشت و بدون رسیدن، من ترک گفتم. مثل ژست بچه‌ای که از شیر مادر گرفته می‌شود. پس از من، مادرم در الجزایر باقی ماند و پدرم مرد. من هیچ امیدی برای رفتن به کشوری که مطلوبم باشد نداشتم. به فرانسه رفتم بی آنکه راجع بدان فکر کنم. من به نا- الجزایر رفتم. چنان که وقتی پا به فرانسه گذاشتم، خودم را آنجا نیافتم، آنجا نماندم. چه بسا هرگز تصمیمی برای رفتن به فرانسه نداشتم. با ویزای امانتی از دومونتین<sup>۵</sup> و استاندال<sup>۶</sup> نماینده این زبان شده بودم. من حتا پول الجزایر را به کشور دیگر تبدیل نکرده بودم. من الجزایر را از دست ندادم. هرگز او را با چیزی جایگزین نکردم. چنانچه به جایی رسیده بودم، چنانچه کسی شده بودم، اگر از کشوری پس رانده شده بودم، او خود الجزایر بود که به گذشته راه می یافت. نیازی به داشتن یک کشور نداشته ام. من پیش از این به سرزمین بدون مرز نوشتار قدم نهاده ام. با این حال داشتن تجربه نا-رسیدن به جایی که آدمی در آن می ماند، غیر منتظره است. اول ترس و وحشت، سپس تمجید و بالیدن. برخی از افراد میل به تعلق دارند. من هرگز نخواستهم، هرگز نتوانستم که بخوایم به فرانسه تعلق داشته باشم. یک تاریخ درهم پیچیده و بیش از حد متعین، تاریخ منسوخ.

---

عبدالقادر علوله (متولد ۱۹۲۹ در الجزایر) نمایشنامه نویس الجزایری بود که در ۱۰ مارچ ۱۹۹۴ در شهر وهران توسط نیروهای اسلام گرا ترور شد.

میشل دومونتین (قرن ۱۶ فرانسه) از تأثیرگذارترین نویسندگان دوره ی رنسانس  
هنری بیل معروف به استاندال (قرن ۱۹ فرانسه) نویسنده رئالیسم

فرانسه های بسیاری وجود دارد، البته، یکی در سمت راست، یکی در سمت چپ، یکی طرفدار دریفوس<sup>۷</sup>، دیگری ضد دریفوس، یکی فرانسه ای که سوگند او را با شادمانی می پذیریم، دیگری فرانسه ای که اخراج می کند، بیرون می اندازد، تعقیب می کند، تحویل می دهد، خیانت می کند. هیچ کدام نسبت به دیگری بیشتر فرانسه نیست. من ملیت نا-فرانسوی دارم. عدم امکان تعیین هویت و هر وضعیت یقینی و باثبات، شانس تاریخی من است. ایلیاتی گری و خانه به دوشی. من تنها آدمی از این دست نیستم.

افراد نا-فرانسوی هستند که در آن الجزایری متولد می شوند که همواره غیرممکن نگاه داشته شده است، با همان کسانی که من با ایشان نا-فرانسوی حرف می زنم. من با ژاک دریدا در یک زبان سیال و آزاد وجه اشتراک دارم، زبانی که ثابت و متعین نمی شود.

کتاب های من هرگز آرام و قرار نمی یابند. من کتاب هایی را دوست دارم که از مسیر جدا می افتند، همان کتاب های فراری.

الجزایر موضوع نوشتار من نیست، چه در ذات و چه در طرح. هرگز "مرب"ی نمی تواند وجود داشته باشد. نوعی احترام غریزی همواره مرا از ادعای ارثی که حق الجزایری ها بود، دور می کند، یا استفاده از حق نوشتن در باب سرزمینی که هرگز فرصتی در اختیار نداشته است که نیرویش را بازستاند. من از گذشته ی الجزایر زمانی که آنجا زندگی می کردم اطلاعی نداشتم. تنها شاهد خشونت عریانی بودم که به خاطر وجود اندوه و خشم ذاتی و همیشگی ام در می یافتم. به یاد می آورم به عنوان یک بچه، حقیقتاً بی پناه بودم، چشمانم و غ زده بود، گوش های پهن، هر آن چیزی که با کلمات بیان نمی شود، خشم، تحقیر، حقیقت استعمار، نفرت، انزجار، با چهره ها اعتراف می شد، با صداها، با گریه ها و شیون ها و ناله ها و با سکوت. من همه چیز را دیدم و همه چیز را شنیدم و گریستم. بیشتر "مردم فرانسوی" مومی در چشم ها و گوش هایشان ریخته اند که اجازه می دهد ستمگران این گونه شادمانه در میان شکنجه شدگان زندگی کنند.

پیش از نوشتن درباره الجزایر، پیش از آنکه الجزایر از میان مردگان زنده شود و برخیزد، پیش از اینکه الجزایری ها، الجزایر خود را بنویسند، وداع عاشقانه من با این کشور به حقیقت پیوست.

الجزایر زیبا بود، آهنگین، معطر، خواستنی. با احساس، با حسرت و افسوس، ولی بی هیچ خشم و نفرتی، من هیچ گاه رنگ شادمانی و رقص الجزایر را به خود ندیدم. با این حال او همیشه الجزایری است در من که رقصیده است، و الجزایر اولین زنی است که همواره به او عشق ورزیده ام.

---

آلفرد دریفوس افسر ستاد توپخانه در ارتش فرانسه بود که در سال ۱۸۹۴ به اشتباه، با جرم خیانت به کشورش محکوم به حبس ابد شد.

می خواهم راجع به نفرت حرف بزنم، در الجزایر، راجع به کیفیت خاصی از نفرت که ما را متحد می سازد، نفرتی آمیخته با امید و ناامیدی، می خواهم راجع به عشق حرف بزنم، چرا که الجزایر خود سراسر عشق بود، و راجع به عشق قانون شکنانه و مطرود، می خواهم درباره به دام انداختن عشق حرف بزنم، درباره اجبار به احترامی از روی اکراه نسبت به همه ی الزاماتی که سرسختانه به روح جدایی وفادار مانده اند. زمانی کورنی را به راسین<sup>۸</sup> ترجیح داده ام. کورنی تجسم خشونت خود در برابر خود بود: برای افتخار.

این افتخار بسیار زیادی بود. جدای از حس شرافت، من به خود اجازه دادم تا از سوی همنوعان الجزایری ام مورد نفرت قرار گیرم. ما حقیقتاً بیش از یک مبارزه تن به تن به هم پیوند خورده بودیم، در آغوش مشتاق جدایی. من به بیرون از عشق ناممکن پس رانده شدم. در الجزایر، رومئو و ژولیت مجبور به جدایی خواهند بود، برای دست کم ۵۰ سال، نه به خواست خانواده هایشان، بلکه برای گذر از این جدایی باورنکردنی که روابط محتوم میان آنها را می سازد که بسیار بعد، در زندگی دیگر، فرصت یابند تا یکدیگر را در آغوش کشند.

فکر می کردم ما هرگز یکدیگر را تا زمانی که زنده هستیم نخواهیم دید. هرگز دوباره این زیبایی (الجزایر) را نخواهم دید. راجع به تاریخ اشتباه می کردم. الجزایر در ۱۹۹۵ به من بازگشت، غرق در خون، اما با تبسمی که زیر اشک ها پنهان است. او مرا دختر خود نامید. خواهر خود...

